

رمان پرونده عسلی | پالنا



رمان پرونده عسلی

سیاوش سلطانی وکیل پایه یک [دادگستری](#) با قبول وکالت پیرمردی سعی در اثبات بی گناهی وی دارد. در صورتی که قاتل سعی در مختومه کردن پرونده دارد و در این میان ماجراهای جدیدی رخ می دهد.

دانلود

رمان سومین دختر وارث

وارث بودن، همیشه مادی نیست. گاهی انسان هایی با قلبی از اللماس دنیا را برای اطرلفیان طوری دس تخوش تغییر می کنند که بعد از مرگ، تنها زیبایی از آن ها به جا می ماند! حال، مرزهای باور بی نهایت جا به جا می شوند، سومین دختر وارث داستانی بر مدار دختریت که ناگاه بادی از جنس سرنوشت او را به سمت مسیری عجیب از زندگی سوق می دهد.

دانلود

رمان جای مادرم زندان نیست

دوران دوران گاه چنان سهمگین است که یک تنه مرزهای باور را جا به جا می کند. رمان جای مادرم زندان نیست، بر مدار نبایدهایی است که ناخواسته خود را در گوشه و کنار زندگی جا می کنند. حال، روزان، از میان پر قوی خان بزرگ گرد، به مهلکه ای عظیم پرتاب می شود؛ مهلکه ای که به عنوان سوپر استار بازی زندگی، ایفای نقش خواهد کرد.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

www.1roman.ir

نام رمان: پرونده عسلی

نام نویسنده: پالنا

ژانر: معمایی جنایی عاشقانه

خلاصه رمان:

سیاوش سلطانی وکیل پایه یک دادگستری با قبول وکالت پیرمردی سعی در اثبات بی گناهی وی دارد. در صورتی که قاتل سعی در مختومه کردن پرونده دارد و در این میان ماجراهای جدیدی رخ می دهد.

برای بار هزارم پرونده رو باز میکنه و شروع میکنه به خوندن..

تک تک قسمتای پرونده گناهکار بودن پیرمرد رو ثابت میکنن...

همه چیز حساب شده و دقیق... ولی خب، اونم کم کسی نیست...

سیاوش سلطانی، جوان مقتدر و مدبر ۳۴ ساله ای که تونسسته با همین سن نسبتا کمش رزومه قوی برای خودش بسازه...

وقتی با اون پالتو بلند و مشکی در سالن های دادگاه راه میره و رو به روی قاضی می ایسته؛ لحنش، چشماش، نگاهش، حتی سکوتش، میتونه هرکسی رو قانع کنه و به زانو دربیاره.

کارزماتیک بودنش رو از پدربزرگش به ارث برده بود
ولی این پرونده، بدجوری مشغولش کرده بود.
هزار بار خونده بودش.

غلام حسین امیری، فرزند صفر و متولد ۱۳۳۰
یادش میوفته حرفای پیرمرد طاس و قد کوتاهی که
دست چپ و پلک راستش با هم میلرزید و نمیدونست
از استرس بود یا کهولت سن.

خودشم نمیدونست چرا این پرونده رو قبول کرد .
قشنگ یادشه اون روز رو. ظهر بود و هوا ابری بود. دلش
میخواست بباره. اون که وارد شد. همه جا آفتابی شد.
از آسمون عسل بارید. سرامیکا طلایی شد..
طبق معمول همیشه ساعت ۶ بدون هیچ گونه آلامی و
خودکار بلند شد.

اینم یکی از ویژگی هاش بود از بچگی، سحرخیزی!

عین یه ماشین به سمت قهوه جوش رفت. قهوه تلخ
راس ساعت شش و ده دقیقه صبح، همراه با مرور اخبار
و مسواک ساعت شش و نیم.

آب دادن به گل هاش که شاید تنها کار موجود بود برای
اینکه یه ذره زندگی توی خورش به جریان بندازه.

مدرک سبزی که نشون میداد زنده ست و میتونه زندگی
ببخشه.

در نهایت آماده و حاضر راس ساعت هفت درب
حیاطش بسته شد. سوار پاترول مدل بالاش رفت به
سمت کوه. پاتوقش بود وقتایی که میخواست عمیقاً فکر
کنه.

حال خوب و بدش اونجا بود. الان حالش خوب بود یا
بد؟؟!

برای فکر کردن به پروندش اونجا رفته بود یا برای فکر کردن به ...

نه نه اسمشو نیار... قلب سنگی اون نفوذ ناپذیرتر از این حرفاس... ولی انگاری عسل چشماش خوب میتونست نفوذ کنه. بلد بود ذوب کنه وقتی که اونجوری با گریه التماس میکرد پرونده پدرشو قبول کنه، که پدرش بی گناه و آزارش به مورچه هم نمیرسه.

گفت و گریه کرد. گفت و دلبری کرد. مگه آدم ژولیده ژنده پوش که چشماش از فرط گریه پف کرده و موهاش. موهای مواجش صورتشو قاب گرفته میتونه دلبری کنه؟! !!

چه ندیده هایی دید سیاوش تو همون لحظه. مسخ چی شده بود که قبول کرد؟؟؟

از همه مراجعین فرصت دو روزه میخواست برای خوندن پرونده و روز سوم میگفت قبول میکنه یا نه.

ولی برای اون... گلچهره... چقدر اسمش بهش میومد.

گل می بارید از چهرش... یه گل گندمی با چشمای عسلی و موهای طلایی... به پدرش که نرفته بود...

البته از سر طاس و چشمای ریز و پلکایی که می لرزید نمیشد انتظار داشت رد پایی از دختره بیست و چندساله ای پیدا بشه.

اما شبیه هم نبودن. اصلا اون شبیه کسی نبود. برای همین داشت زمین و زمان و به هم میدوخت تا دیگه چشمای اون اشکی نباشه... ولی به هر دری که میزد بن بست بود...

پرونده رد خور نداشت..چیکار باید می کرد؟؟!!!!

جلوی خونه مقتول ایستاده بود... بعد کلی کش مکش خسته کننده بالاخره اجازه گرفته بود بره داخل خونه. البته نفوذش هم بی تاثیر نبود. مقتول پسری ۲۸ ساله با موهای مجعد و قدی معمولی و هیکلی ریز نقش. اسمش مرتضی بود. دیپلم فنی داشت. یه مدتی توی مغازه باباش و داداشش کار می کرد. مغازه الکتریکی "نور"... ولی بعدا جدا میشه و میزنه تو کار دیگه. گیم نت باز میکنه و داخلش بازی می کنه. یجورایی مغازه دکوری میزنه واسه بازی... طلب کارا مثل مور و ملخ دنبالش بودن و پدرش مجبور میشه زمین با ارزش و پدریش رو مفت بفروشه تا پسرش نیوفته زندون.

یک سال پیش به مدت دو ماه توی کمپ ترک اعتیاد خوابیده بوده ولی پزشکی قانونی معتاد بودن اون و تایید می کنه.

این یعنی دوباره شروع کرده بوده. خانوادش ادعا می کردن شش ماهی هست که هیچ خبری ازش نداشتن تا اون روز که پلیس میره دم خونشون و جنازش و تحویل میده...

خونه مقتول یه سویت کوچیک پایین شهر بود. از اون خونه های تو در تو... هیچی هم نداشت.

چندتا پاکت ساندویچ، پایپ، قلیون، ذغال و منقل، بطری آب و دلستر لیمویی و پتو و بالش های با ملافه پاره شده...

جای ذغال روی پتو و تشکش بود. یه یخچال کوچیک تو خونه بود.

داخل یخچالش اما پر بود. به خورش نمی اومد.
نوشابه، پنیر خامه ای، کالباس و نون باگت، نوتلا و تن ماهی.

بهش نمی خورد تو این خونه یخچالش تا این حد پر باشه.

پنجرش شکسته بود. طبق گفته های شاهد که توی پرونده هم ثبت شده اول صدای شکستن شیشه به گوشش رسیده و بعد زد و خورد.

تا پلیس بیاد قاتل از روی دیوار فرار کرده بود. جوری دویده بود که اهالی معتاد محل به گرد پاش هم نمی رسیدند.

یک هفته بعد قاتل خودشو به پلیس معرفی میکنه .

غلام حسین امیری، با این که خودش خودشو معرفی کرده بود ولی دخترش برای بی گناهی پدرش گریه می کرد.

پرونده مختومه می شد و سیاوش دنبال یه راه چاره بود...

چشمای پیرمرده توی تمال طول ملاقات خبر از گناهکار بودن نمی داد. از اول تا آخر سرش پایین بود و لام تا کام حرف نزده بود. همینطور که توی خونه راه می رفت به سمت پنجره پاش رفت روی یه جسم تیز. یه گل سر صورتی رنگ و زیبا. به سمت پنجره رفت. شیشه های پنجره توی حیاط ریخته بود...

چی می دونید از تنهایی مطلق!!؟ شده بخواید از خودتون فرار کنید؟

میشه آدم از خودش فرار کنه؟! میشه ازدواج نکرد؛ میشه بچه دار نشد؛ میشه همه دوستا رو بلاک کرد. خونه کسی نرفت. از خودت چه جوری فرار میکنی؟

این سوالیه که هر روز سیاوش به جوابش فکر می کنه. سیاوش سی ساله ای که نمیدونه اگه این به این پرونده بر نمی خورد سرنوشتش چی می شد.

اصلا میشد عاشق بشه دوباره؟؟! میشد عاشق بمونه اگه.....اگه....آخ گلچهره..

مگه یه پیرمرد تکیده لاغر که همه عمرشو کار کرده چقدر توان توی پاهاش داره. توی دستاش داره که بعد از درگیری با یه پسر ۲۸ ساله بخواد اونجوری کل محله رو بدوچه؟؟

این سوالی بود که سیاوش و برد دم خونه شاهد...

تنها شاهی که با پلیس حرف زده بود... آقای امیری در جواب اون شاهد چیزی نگفته بود. نه تایید کرده بود نه تکذیب .

اصلا اون هیچی نگفته بود. طبق گفته سرهنگ پیرمرد به بامداد سه شنبه ساعت دوازده شب خودشو به نزدیک ترین کلانتری سمت خورشون تحویل داده و فقط به کلمه گفته (من اون پسر و کشته...) .

درب آهنی زنگ زده ای رو میزنه. کسی نیست. صدای ناله میاد. بوی بد و تعفن کل حیاط و پر کرده .

میره سمت شیشه تار عنکبوت گرفته..

هیكلی ول شده اونجا افتاده... با دهانی نیمه باز... سیاهش سریعا با پلیس تماس می گیره... تنها شاهد موجود بود. نباید چیزیش بشه.

روی برانکارد و روبه روی سیاوش جسد حمل میشه. میره پزشکی قانونی و خونه تا اطلاع ثانوی پلمپ میشه. سیاوش برای آخرین بار خونه شاهد رو نگاه میکنه. همه چی کهنه بود و بوی تعفن میداد. زمین پر از تریاک های وزن شده بود...

از حیاط می گذره. این چه سریه که توی حیاط با چهارتا خونه شب قتل هیچ کسی خونه نبوده. یادش میوفته باید با پزشکی قانونی تماس می گرفت برای جزییات بیشتر راجب فوت مقتول می پرسید.

تلفنی چیزی گیرش نمی اومد و ترجیح داد حضوری بره. در حالی که نسکافه سرد شده ش رو سر می کشید به صحبت های امروز دکتر پیرانی فکر می کرد.

طبق گفته دکتر دو ضربه به فاصله ی چند ساعت به مقتول وارد شده. مقتول می تونسست از ضربه اول جون سالم به در بیره. ضربه دوم باعث فوتش شده.

ضربه یه جسم سنگین تر نسبت به اولی و توی خونه مقتول شکسته های گلدون پیدا شده بود ولی جسم سنگین؟!

تقاضای یه ملاقات جدید رو با آقای امیری کرد. با سرخ های جدید مطمئن شده بود یه چیزایی این وسط درست نیست ولی اینکه آقای امیری خودش خودش و تحویل داده بود موضوع رو سخت تر می کرد. شاید تهدید شده؟!

رو به روی آقای امیری نشسته بود. پیرمرد مثل تمام ملاقات های قبلی سرش پایین بود و دستاش میلرزید. از بدو ورود غیر از سلام چیزی نگفته بود.

سیاوش موشکافانه براندازش می کرد..

_آقای امیری حرف نزدن شما فقط کار و سخت تر می
کنه می دونستید تقاضای قصاص شده؟!

پیرمرد فقط سری به نشانه تایید نشون داد.

_خب! ببینید تنها شاهد موجود در پرونده متاسفانه
دیروز فوت شد. این یعنی کارتون سخت تر شده. طبق
پرونده شما حول و حوش ساعت هشت شب مقتول رو
کشتید درسته؟؟

و باز هم پیرمرد سر تگون داد

-ولی یه ضربه دیگه به سرش وارد شده. طبق گزارش
پزشک قانونی ساعت ۱۲ شب ولی دخترتون میگه شما
اون موقع خونه بودید.

اسم دخترش که میاد سرشو بالا می گیره. قلب سیاوش
هم با گفتن کلمه دخترتون شتاب می گیره.

یاد ملاقاتشون میوفته تو خونه دختره، قبل از اینکه بیاد
پیش پیرمرد.

رفته بود تا با دختره صحبت کنه. رفته بود حرفاشو
بشنوه و رفته بود تا ببینتش.

پیرمرد به چشای سیاوش نگاه کرد. برای اولین بار طی
این مدت. طولانی و ملتمسانه

-من اون پسر رو گشتم

سیاوش هم نگاهش کرد عمیق و طولانی

-دروغ میگی

حال پیرمرده خوب نبود. حال خودشم خوب نبود.

دنیا چقدر خاکستری شده بود.

روبه روی خونه پیرمرد و دخترش توی ماشینش نشسته
بود.

بین رفتن و نرفتن مردد بود. باید حرف میزد. لابد یه چیزی میدونست که انقدر مطمئن راجب بی گناهی پدرش حرف میزد.

همون روزی که برای اولین بار وارد دفترش شده بود. همون روز که... برای اولین بار... قلبش لرزیده بود... اصلا الان چیکار می کرد. پدرش خرجیش رو می داد. حالا که پدرش نیست.

یه نگاهی به خریدهایی که کرده بود می اندازه. دختری به این سن به چه چیزایی احتیاج داره!!؟ نمیدونست. تا اومد پیاده بشه در خونه باز شد. همه جوشش شد چشم و نگاهش کرد.

مضطرب بود. اطراف رو می پایید. از چی ترسیده!!!؟

یه کیسه زباله مشکی دستش بود. انداخت تو سطل
بزرگ آشغال ها و دوباره به اطرافش نگاه کرد. بعد بدو
بدو رفت خونه.

سیاوش کنجکاو از ماشین پیاده شد. رفت سمت سطل
کیسه مشکی که انداخته بود اونجا بود.
به سمت ماشینش برگشت. استارت زد و از اونجا دور
شد.

کلافه دور خودش می چرخید. از دست خودش شاکی
بود که بعد یه عمر ایستادگی و حرف زدن و دفاع کردن
بدون تیق جلوی قاضی و توی دادگاه حالا نمی تونه چند
کلمه حرف با یه دختر بزنه ولی از طرفی هم ذهنش
عجیب مشغول اون کیسه زباله شده بود.
با یه فکری از جاش بلند شد. ساعت و نگاه کرد.

هشت و نیم شب بود. هنوز آشغال هارو نبرده بودن.

سریع به سمت خونه دختر حرکت کرد. دعا دعا کرد زود
برسه...

بالا سر سطل ایستاده بود. دستش نمی رفت سمتش.
از دور دید ماشین شهرداری داره آشفال های نواحی رو
برمی داره.

بالاخره برش داشت. سبک سنگینش کرد .
داخلش لباس بود. یه مانتو بود با رنگ آبی. یه آبی خون
گرفته.....

بار دومی بود که خرید به دست می رفت سراغ گلچهره.
بار اولش که نرفته بود جلو اما اینبار توی پذیرایی خورش
نشسته بود.

بوی گلچهره سرتاسر خونه بود. تو دلش یه حالی بود اما نقابی که به صورتش زده بود. همون نقاب غیرقابل نفوذش.

نمی داشت کسی بفهمه توی دلش چه خبره. گلچهره با سینی چای اومد توی پذیرایی. رنگش پریده بود.

لاغر شده بود. چشماش از گریه خبر می داد. یه گریه طولانی...

یه چادر سرش بود. یه چادر گلگلی که وقتی خواست چای تعارف کنه رفت عقب... گل سر صورتیش نمایان شد.

سیاوش: تو اونو نکستی... گلچهره کشته

پیرمرد مبهوت تو چشم های سیاوش نگاه کرد. از صداش
التماس می ریخت

پیرمرد: نه.. من اونو کشتم.. خودم کشتمش.. خودم
گلدون و زدم تو سرش
سیاوش: ولی بخاطر گلدون نمرده...

پیرمرد: امکان نداره. نفس نمی کشید. خودم دیدم. بعد
ترسیدم فرار کردم.

سیاوش: چرا کشتیش؟؟!

پیرمرد: نمی خواستم بکشمش. سرم کلاه گذاشته بود تو
معامله پولم رو نمی داد رفتم بترسونمش. فهمید منم
گلاویز شدیم.

سیاوش: چه جوری وارد خونش شدی؟

پیرمرد: اول شیشه پنجرش رو شکوندم. بعد دعوا شروع شد. گلدون زدم تو سرش

سیاوش: شیشه های پنجره رو از بیرون شکوندی؟

پیرمرد: آره

سیاوش: ولی خورده شیشه ها توی حیاط ریخته بود

پیرمرد..... :

سیاوش دست در کتش کرد و گل سر صورتی رنگی رو درآورد. همونی که از روی فرش خانه مقتول برداشته بود .

رو به روی پیرمرد گرفت. پیرمرد وا رفت.

سیاوش: می شناسیش اینو؟؟

سکوت

سیاوش: مال گلچهرست مگه نه؟

چشمان پیرمرد پر شد.

سیاوش: خون ریخته شده روی مانتوش با خون مقتول تطابق داشت. یکی از کاسبای محل تایید کرده که اون شب یه دختر ناشناس با مانتوی آبی به اون محله اومده. بغض پیرمرد ترکید و اشکانش ریخت. سیاوش حس می کرد هوایی برای تنفس ندارد.

سیاوش: می خوام بیوفتم برات دنبال رضایت. خانواده مقتول اوضاع خوبی ندارن. شاید بشه با دادن دیه رضایت گرفت.

پیرمرد: گلچهره طاقت نمیاره تو زندان. منم بدون گلی نمی تونم

سیاوش: گلچهره قرار نیست بیوفته زندان. قرار نیست کسی بفهمه

پیرمرد(بهت زده): چی؟؟!

سیاوش: نمی گم به کسی پرونده رو مختومه می کنم.
میو فتم دنبال رضایت با حداقل حکم زندان
پیرمرد: یعنی به کسی نمیگی که گلی اونو کشته؟؟!
سیاوش: نه

پیرمرد: نمی تونم حرفتو باور کنم
سیاوش: منم باورم نمی شد یه روزی عاشق بشم

مات و مبهوت بالاسرشون نشسته بود. چقدر بی کس
بودن. چه مظلومانه رفتن.
پدر و دختر کنار هم آرام گرفته بودن. دیر رسیده بود.
چشمای ترسیده گلچهره از ذهنش دور نمی شد. صورت
ملتمس پیرمرد.

از روی خاک بلند می شه و برای آخرین بار به اسم روی
قبرها خیره میشه.

یاد صدایی که گلچهره براش فرستاده بود افتاد که
میخواه بره دیدن پسره که تهدید شده بود.

اسم و رسم پسره رو گفته بود و مکان ملاقاتشون. دقیقا
همونجایی که گلچهره به قتل رسید. دیر شنیده بود
صداشو. دیر رسیده بود.

گلی خفه شده بود با شال گردنش. زیر ناخنش پوست
و گوشت و خونابه بود.

انگاری خیلی مقاومت کرده بود. عزیز سیاهش .. چجوری
چشماتو فراموش کنه...

گلی چایی تعارف کرد و سیاهش برداشت.

جواب پزشکی قانونی و مانتوی گلچهره تو کیفش بود.
نشونش داد.

گلی فقط گریه می کرد.

شروع به حرف زدن کرد که با نامزدش رفته بود بیرون و
مجبور شدن برن تو اون محله. پسره برای خرید وایستاد
و چون محله ی درست حسابی نبود گلچهره زودتر رفت
خونه با خیال اینکه کسی نیست .

بعد چند دقیقه مقتول سر می رسه. قصد نامردی داشته.
گلی مقاومت میکنه و گلدون رو سر مقتول میزنه.

بعد از ترسش فرار می کنه. پسره می دونست که قتل
کار اونه.

گفته بود چیزی به سیاوش نگه تا رضایت بگیره ولی
ازش هیچ خبری نبود.

هر کسی یه داستانی داره توی زندگیش. یه نگفته هایی داره.

سیاوشم برای خودش داستان داره. اون میتونه با حیوانات حرف بزنه و حرفاشون رو بفهمه.

وقتی که جسد شاهد روی برانکارد منتقل شد به پزشکی قانونی، سیاوش توی حیاط موند و قبل اینکه بره تا جواب پزشکی قانونی مقتول و تطبیقش با خون روی مانتوی گلچهره رو بگیره یه چرخ توش زد.

یه گربه که دم دمای مرگش بود ناله می کرد. صدای ناله که میومد صدای اون بود.

از یه مردی حرف زد که بعد گلچهره اومد. بعد چند دقیقه با یه جسم خونی میزنه بیرون، مقدار زیادی مواد هم به همسایه اش داده بود. همون شاهد معروف. شاهده از کشیدن مواد زیاد اور دوز کرده بود.

حالا سیاوش روی درخت ها نشسته. دمش رو تگون
میده. با پنجه هاش پوزش رو می خارونه
رنگ چشماش عوض شده. یه عسلی غمگین. بالای
درختا اینور و اونور میپره.

پلیس به دست سیاوش دستبند می زنه و منتقلش می
کنه .

حال سیاوش خوب نیست. چهرش پریشونه و مدام با
خودش حرف میزنه. میون حرفاش اسم گلچهره تکرار
میشه.

مقتول مصطفی محمدی. برادر مرتضی محمدی بود .

گلچهره قصد ازدواج با مصطفی رو داشت. یه روز که با هم بیرون رفته بودن مرتضی زنگ میزنه و با داد تقاضای پول و مواد می کنه.

مصطفی مجبور میشه راهش رو به سمت خونه مرتضی کج کنه و براش پول و مواد ببره، گلچهره هم همراهش میره.

قصدشون این بود تو خونه پول و مواد بذارن و بعد برگردن.

وسط راه مصطفی متوجه میشه کیف پولش رو تو مغازه جا گذاشته و چون اونجا محله بدی بود برمی گرده و گلچهره میره خونه مرتضی به خیال اینکه کسی نمیداد.

چند ساعت بعد اون قضیه مصطفی میره پیش مرتضی. مرتضی نیمه هوشیار کمک می خواست. مصطفی که

دلش از برادرش خون بود با قفل فرمون ماشینش
چندین بار به سرش ضربه میزنه و مرتضی تموم میکنه.
وقتی میفهمه گلچهره قصد داره ماجرارو برای سیاوش
تعریف کنه و از دوستی شون بگه اون رو با شال گردنش
می کشه پدر گلچهره از غم دخترش سخته می کنه.

سیاوش حالش خوب نیست.
به دستور پزشک زندان به تیمارستان منتقلش میکنند.
پروانه وکالتش لغو میشه. بعد دوازده سال بهش عفو
می خوره و میشه یه روح سرگردان.
خودشو به جنگل تبعید میکنه. کسایی که درختای اون
اطراف رو قطع میکنن نمیدونند داستان گل هایی که
روی درخت حک شده چیه.

یه روزی همون آدما لاشه ای از یه گربه ی مرده رو از درخت پایین کشیدن. یه گربه چشم عسلی که نقش گل صورتی روی سرش داشت و روی قلبش نقش یه گل حک شده بود!

پایان

رمان مرداب زیبا

گاهی اوقات برای حفظ آنچه که دوستش داریم احمقانه رفتار می‌کنیم مانند زیبا که پس از سه سال زندگی مشترک آرامی که با آئین داشته، به یکباره با گذشته‌ی نه چندان معقول خود مواجه می‌شود؛ گذشته‌ای که زندگی اکنونش را تحت الشعاع حماقت‌های او قرار خواهد داد.

مطالعه

رمان دیوار کج

ارغوان با وجود داشتن لکنت‌زبان تلاش می‌کند زندگی ناامیدکننده‌ی شخصی و کاریش رو در روندی از تعادل حفظ کنه. با این وجود، مجرمی پا به دنیای کوچکش می‌گذاره که یاد گرفته، باید از او و هم‌نوعایش متنفر باشه. اما همین، به ظاهر مجرم تعادل زندگی ارغوان را به هم زده و پیچیدگی‌های بیشتری به زندگی‌اش می‌بخشه. پیچیدگی‌هایی که نگاه ارغوان رو به گذشته، حال و آینده تغییر می‌ده.

مطالعه

رمان ترانه دوری

کسی چه می‌داند که بزرگ شدن در خانه‌ای به نام پرورشگاه یعنی چه؟ کسی چه می‌داند درک نکردن مفاهیم خانواده و پدر و مادر یعنی چه؟ کسی چه می‌داند احتیاج به مادر و پدر داشتن یعنی چه؟ اما دخترک می‌داندست، پسرک هم می‌داندست اما یک جایی یک کدام باید روی احساسات و روابط حسنه پا بگذارند تا مفاهیم مجهول طرف مقابل معلوم شوند! دخترک باید پسرک را طرد می‌کرد و الا که روی همه احساسات و علاقه‌اش پا نمی‌گذاشت...

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب عطر خیال

ترانه، دختر خانواده‌ی محترم و آبرومندیسست که در یکی از شهرهای کوچک ساحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجه‌ش به شدت به زن سالاری و تبعیض دچار است؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی باعث دلبستن او به مرد جوان خانه‌ی روبرویی می‌شود. مرد جوانی که بعد از مرگ مشکوک پدرش سرپرست خانواده‌اش است.

خرید

کتاب کافه ژپتو

کافه ژپتو داس‌تان "مهتا" ست. دختری شاد و بی‌خیال، که در حال انجام مقدمات جشن ازدواجش است. همه چیز خوب است جز خاطرات کمرنگ شده‌ی گذشته... چیزی تا عروسی نمانده اما یک تصادف، زندگی او را زیر و رو می‌کند و باید برای برگشت به زندگی تلاش کند. فرصتی کوتاه برای عاشقی فرصتی کوتاه برای زندگی فرصتی کوتاه برای شناختن آدم‌های خوب و بد. داستانی فانتزی، با لحظات ناب عاشقانه، هیجان، و نگاهی متفاوت به زندگی.

خرید

کتاب پریرزادهام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُرَدانه‌اش پریرماه، از پدر بد سرپرستش می‌کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می‌شود که متوجه رابطه‌ی پنهانی پریرماه با صمیمی‌ترین رفیقش مهرداد می‌شود! پریرماه از ترس بی‌آبرویی خانه را سال‌ها ترک می‌کند و اینبار مهرداد و ارمان در شرایط بدتری او را پیدا می‌کنند... و آیا این‌بار حاضرند او را قبول کنند؟

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

[Yek_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

[yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

1roman.ir